

## فصل ۱

سه شنبه‌ها ساعت ۱۶:۳۰ زمان مراجعه رز<sup>۱</sup> به مطب روان درمانگرش بود و تا هفت دقیقه دیگر می‌رسید.

من هم در پیاده رویی نزدیک تقاطع شلوغ خیابان کی ایستاده بودم و عابران پیاده را که از اطرافم رد می‌شدند، نگاه می‌کردم.

من امروز نیازی به ملاقات با رز نداشتم، اما به شکلی نامحسوس در اینجا حاضر شده بودم تا حرکاتش را زیرنظر بگیرم و طی ارزیابی خود ببینم واقعاً می‌توانم مسئولیت پرونده‌اش را قبول کنم یا نه.

البته می‌توانستم از پذیرش این پرونده امتناع هم بکنم و ادعا کنم بی‌طرف بودن برایم غیرممکن است، زیرا جنجال‌های رسانه‌ای در مورد مرگ مشکوک پرستار خانوادگی آنها که قبلاً اتفاق افتاده بود هنوز هم فروکش نکرده بود.

اما این به معنای دروغ گفتن به چارلز<sup>۲</sup> بود، نزدیک ترین شخص زندگی‌ام که مانند پدرم دوستش داشتم. من و چارلز هفته گذشته در رستوران ایتالیایی مورد علاقه او قرار داشتیم که او گفت: «استلا<sup>۳</sup> ازت می‌خوام به لطفی بکنی و پرونده رز رو قبول کنی.»

چارلز در طول تمام سال‌هایی که او را می‌شناختم، هرگز از من درخواستی نکرده بود و چنین درخواستی از جانب او حاکی از میزان اهمیت این پرونده برای او بود.

اما من به چارلز گفتم: «مطمئن نیستم که بتوانم بهش کمکی بکنم.» چارلز هم در جوابم گفت: «اتفاقاً تو تنها کسی هستی که می‌تونی به اون بچه کمک کنی، اون به تو نیاز داره که صداش رو بشنوی، استلا.»

نه گفتن به مردی که شغلم را به او مدیون بودم و به عنوان پدر در مراسم ازدواجم حاضر شده بود و همیشه حمایت کرده بود، در توانم نبود؛ پس من هم این پرونده را قبول کردم.

مادر رز زنی سبزه با لباس مشکی و چکمه‌هایی پاشنه بلند بود که ظاهراً حواسش به تلفنش بود، درست مثل نیمی از مردم که از کنارم رد می‌شدند و سرشان به گوشی بود. تنها دو دقیقه تا رسیدن رز و مادرش به دفتر روان

---

1. Rose  
2. Charles  
3. Stella

درمانگر زمان باقی مانده بود.

همانطور که خورشید اکتبر پشت ابرها پنهان می‌شد و گرمای هوا را کمتر می‌کرد، صدای بوقی پشت سرم باعث شد به شدت از جا بپریم. با تعجب به راننده آن ماشین خیره شدم و وقتی نگاهم را برگرداندم دیدم رز، موکل جدیدم، با پیراهنی آبی و موهایی قرمز که روی شانه‌هایش ریخته بود، رسیده و در سالن ایستاده. او دختری خشک و بی‌روح به نظر می‌رسید و کوچک جثه بود، حتی کوچکتر از آنچه که فکر می‌کردم. به نظر می‌رسید حدوداً هفت تا نه ساله باشد.

اما مادرش قد بلند بود و کیفی در دست داشت که قیمت آن از برخی ماشین‌ها هم بیشتر بود. امروز روز مراجعه موکل من به یک کلینیک بود که در داخل آن مطب بهترین روانپزشکان و روان‌درمانگران کودک قرار داشت. ظرف چند لحظه، رز و مادرش که از درب‌های کلینیک وارد شدند از دید من خارج شدند.

مدام به خودم یادآوری می‌کردم که رز فقط یک بچه است، بچه‌ای که در طی یک ماه گذشته اتفاقاتی را از سر گذرانده که ممکن بود برای برخی افراد بزرگسال در کل عمرشان هم پیش نیامده باشد.

من کارم را خوب بلد بودم و همیشه استراتژی‌هایی را بکار می‌بردم که برای مواجهه با کودکانی که از نظر روحی آسیب دیده بودند کارآمدترین بود و چون به مهارت‌های خودم ایمان داشتم درخواست چارلز را قبول کرده بودم.

چند قدم از ورودی ساختمان نگذشته بودند که رز بارکلی کوچکی ایستاد. دستش را از دست مادرش بیرون آورد و به کفشش اشاره کرد. مادر رز، خانم بارکلی هم تا مشغول برداشتن عینک آفتابی بزرگش و قرار دادن آن در جعبه‌اش شد، رز خم شده بود روی زمین، من هم چشم از او برنمی‌داشتم. مردم مانند موجی در اطراف صخره از کنار رز عبور می‌کردند، اما به نظر می‌رسید هیچ‌کس متوجه نبود او چه کار می‌کند.

همانطور که تصور می‌کردم رز خم نشده بود تا سگ کفش سیاهش را درست کند، بلکه با دست چپش که روی زمین دراز کرده بود دنبال چیزی می‌گشت.

من جلوتر رفتم تا او را از نزدیک ببینم.

او آنقدر سریع عمل کرده بود که تقریباً قبل از اینکه بفهمم چه کرده کارش تمام شده بود. اگر از زاویه‌ای درست نگاه نمی‌کردم یا از آن طرف خیابان یا داخل ساختمان تماشايش می‌کردم، هرگز متوجه نمی‌شدم چه کار کرده. رز همین که بلند شد، دست چپش را در جیب پیراهنش فرو برد و دست راستش را به سمت دست مادرش دراز کرد. هیچ شواهدی به جا نمانده بود، اما من دیده بودم او چه کار کرده. من دیده بودم که این دختر خجالتی چه چیزی را از روی زمین برداشته و در جیبش لباسش پنهان کرده. یک تکه شیشه شکسته و تیز، چیزی بود که او در جیبش پنهان کرده بود.

## فصل ۲

اولین قانون من برای ملاقات با یک موکل جدید این بود که محل ملاقاتمان جایی مورد علاقه خودش باشد. گاهی اوقات در یک پارک اسکیت بُرد، یا در صندلی‌های کنار هم در سالن ناخنکاری، یا در حیاط خلوت خانه خود موکلم در حالیکه تنیس بازی می‌کرد با او ملاقات می‌کردم. صرف غذا هم به طور معمول در ملاقات‌های ما دخیل بود. موکلین من به ندرت در اوایل کار به من اعتماد می‌کردند و بهترین کار فراهم کردن فضایی برای یک ملاقات صمیمی و دور از دغدغه برای آنها در مکانی بود که خودشان در آن احساس راحتی می‌کردند. من هرگز در اولین دیدار موکلینم را تحت فشار نمی‌گذاشتم و اولین اصل در کار من ایجاد اعتماد بود. اکثر موکلین من کودکان و نوجوانان بودند، آنهایی که اعتمادشان نسبت به بزرگسالانشان خدشه دار شده بود.

وقتی قضاوت دادگاه‌های طلاق با پیچیده‌ترین پرونده‌های حضانت مواجه می‌شدند؛ پرونده‌هایی که به نظر می‌رسید هیچ حل و فصلی در آنها امکان‌پذیر نیست، رسیدگی به پرونده‌های کودکان طلاق را به شخصی مانند من واگذار می‌کردند تا تعیین کنم کدامیک از والدین صلاحیت بیشتری در دریافت حضانت فرزندشان را دارد. من به نوعی وکیل و نماینده فرزندان طلاق هستم

که مسئول سنجیده‌ترین تصمیم‌ها را در خصوص آینده آنها اتخاذ کنم. حوزه تخصصی ویژه من مربوط به نوجوانان بود و من هرگز پرونده نوجوانان کمتر از دوازده سال را قبول نمی‌کردم، اما قاضی چارلز هاکسلی<sup>۱</sup> که حق پدری به گردن من داشت از من خواسته بود که این قانونم را بشکنم و پرونده رز را قبول کنم. یکی از همکاران او قاضی پرونده رز بارکلی بود و در تعیین یک وکیل مناسب برای رز با مشکل مواجه شده بود که چارلز مرا به او معرفی کرده بود.

آخرین نگاهم را به ساختمان خاکستری که رز چند لحظه پیش در آن ناپدید شده بود انداختم. او در حال حاضر در یک فضای امن تحت نظر و مراقبت یک متخصص بسیار آموزش دیده قرار داشت، مادرش هم کنارش حضور داشت، پس خیالم راحت بود که در خطر نیست و رفتم تا به قرار شخصی خودم برسم. اما این دختر بچه با تکه شیشه‌ای که مانند یک سلاح از روی زمین برداشته بود می‌خواست از خود در برابر چه کسی محافظت کند؟

به محض توقف تاکسی در مقابلم، من روی صندلی عقب آن نشستم و گفتم مسیرم کجاست. راننده هم رادیو را روشن کرد و صدای یک گزارشگر از بلندگوها شروع به پخش کرد. حداقل خیالم راحت بود که راننده نمی‌خواست با من صحبت کند. من باید قبل از رسیدن به مقصد بعدی خود که یک ساختمان اداری دیگر نزدیک به کلیسای جامع ملی بود، کمی به اعصابم مسلط می‌شدم، چون یک قرار ملاقات تلخ را در پیش داشتم.

از پنجره به بیرون خیره شده بودم، در حالیکه راننده از خیابان‌های شلوغ عبور می‌کرد و وقتی در ترافیک گیر می‌کرد، زیر لب غر می‌زد.

ذهن من به شدت درگیر بود و افکارم در تقابل با یکدیگر بودند. گوشی‌ام را از جیبم بیرون آوردم تا برای مارکو<sup>۲</sup>، کسی که قرار بود به زودی شوهر سابقم شود پیام بفرستم، اما بعد پشیمان شدم. او می‌دانست که من هر طور شده خودم را به موقع می‌رسانم و مطمئناً او هم دیر نمی‌کرد. او مانند تمام شرکای شرکت حقوقی معتبرش، روزهای خود را به کارهای دفتری معطوف می‌کرد و همین باعث شده بود آدم دقیقی باشد.

ساعت پنج بود که از تاکسی پیاده شدم و به سمت ساختمانی آجری حرکت

1. Huxley

2. Marco

کردم، جایی که دلم نمی‌خواست پا به آن بگذارم. به جای استفاده از آسانسور از پله‌ها خودم را به طبقه چهارم رساندم، سپس به سمت اتاق ۴۰۲ که یک دفتر وکالتی بود رفتم. مارکو منتظرم بود و به صندلی تکیه داده بود و در حال نگاه کردن به تلفنش لبخند می‌زد. با دیدن او در این حالت هم هنوز قلبم می‌لرزید. او با موهایی تیره و براق، پوستی برنزه و چشمانی که با برخورد نور خورشید به رنگ کهربایی درمی‌آمدند، هنوز هم مثل روزهای اول آشناییمان خوش قیافه بود. مارکو آدم بسیار گرم و شوخ طبعی بود و من همیشه از هم صحبتی با او لذت می‌بردم، اما متأسفانه داستان ما به سرانجام خوشایندی نرسیده بود.

من و مارکو هر دو با دیدن یکدیگر شروع به احوالپرسی کردیم و من به حالت کنایه گفتم: «خیلی خوشحالم که اینجا می‌بینمت.» مارکو هم به شکل کلیشه‌ای گفت: «امیدوارم تو ترافیک نیفتاده باشی.» سپس به میز قهوه‌خوری اشاره کرد، جایی که دو مجموعه کاغذ با خودکارهایی آبی روی آن قرار داشت. مارکو گفت: «وکیلیم خانم لکشمی<sup>۱</sup> از قبل مدارک رو آماده کرده.»

من هم سری تکان دادم، همه چیز داشت خیلی سریع اتفاق می‌افتاد، بعد گفتم: «پس تنها کاری که باید انجام بدیم امضا کردنشونه، دیگه درسته؟» او هم سر تکان داد و یکی از کاغذها را برای امضا کردن به من داد.

برخلاف طلاق‌هایی که از طریق کارم با آنها مواجه شده بودم، طلاق من و مارکو قرار بود به شکل دوستانه‌ای پایان پذیرد. بزرگترین اختلاف ما زمانی اتفاق افتاد که مارکو می‌خواست بخش کوچکی از خانه‌ای که با هم در نزدیکی دی سی خریده بودیم را به من بدهد، تقریباً یک سوم آن را؛ با اینکه او آن زمان هم چند برابر الان من درآمد داشت. مارکو با اینکه به مراتب موقعیت شغلی و درآمد خیلی بهتری نسبت به من داشت، اما هرگز از موضع خود عقب نشینی نمی‌کرد و کوچکترین گذشتی در خصوص مسائل مالی نداشت. به هر حال همین اختلافات کوچک و بزرگ ما بود که سرانجام باعث سردتر شدن رابطه ما و تصمیم بر طلاقمان شد.

من با تردید نامم را در پایین صفحه آخر توافقنامه طلاقمان نوشتم و وقتی سرم را بالا گرفتم، دیدم مارکو در حال گذاشتن در خودکارش است.

سپس لکشمی وارد اتاق شد و گفت: «سلام استلا، شما فکراتون رو کردید دیگه، درسته؟»

من هم سرم را تکان دادم و سعی داشتم از نگاه‌های دلسوزانه او دوری کنم. این آخرین گام در فروپاشی ازدواجمان بود. بعد از اینکه لکشمی مدارک طلاق ما را ثبت می‌کرد، نامه‌ای از طریق دادگاه به دست من می‌رسید تا مرا از صدور حکم طلاق توافقی‌مان مطلع کند.

نگاهم به جعبه دستمال کاغذی روی میز قهوه قفل شده بود. روی جعبه دستمال کاغذی تصویر یک عقاب در حال پرواز بود که بال‌هایش را باز کرده بود و حس می‌کردم پرواز این عقاب نویدی بر پایان غم و اندوه و امید به آینده من هم باشد.

من و مارکو تقریباً ده سال پیش در یک روز زمستانی ازدواج کرده بودیم، درست زمانی که اولین برف فصل شروع به باریدن کرده بود. من که با تمام وجودم به مارکو جواب بله داده بودم، می‌دانستم ازدواجمان یک روز به این نقطه پایان خود خواهد رسید، فقط نمی‌دانستم چه زمانی.

### فصل ۳

من و مارکو همیشه در یک رستوران مکزیکی در تنلی تاون<sup>۱</sup> قرار می‌گذاشتیم و او که همیشه رفتار موقری داشت قبل از نشستن خودش صندلی را برای من بیرون می‌کشید.

ما از زمانی که در دانشکده حقوق جورج واشنگتن با هم آشنا شده بودیم، لیستی از رستوران‌های مورد علاقه‌مان در اطراف شهر را تهیه کرده بودیم. البته این رستوران جز مکان‌های مورد علاقه‌مان نبود، اما نوشیدنی‌های خوبی داشت و جای دنج و راحتی هم برای صحبت کردن بود. علاوه بر این، مارکو از قبیل به من گفته بود که نمی‌تواند برای شام بماند.

ما هر دو نوشیدنی سفارش دادیم، گارسون هم یک ظرف چیپس ترد و یک ظرف سالسای گرم همراه با نوشیدنی‌ها برای ما آورد.

---

۱. Tenleytown نام یک محله تاریخی در شمال غربی واشنگتن دی سی می‌باشد.

من که نشسته بودم به یکباره چشمم به دست گارسون افتاد که چگونه با یک چاقوی کوچک لیموترش را برش می‌دهد تا کنار نوشیدنی‌های ما بگذارد. چاقویی که در دستش بود فقط کمی بزرگتر از تکه شیشه‌ای بود که رز بارکلی از روی زمین برداشته بود و در جیبش پنهان کرده بود.

مارکو در ادامه صحبت‌هایی که وقتی به اینجا آمده بودیم شروع کرده بود، گفت: «در مورد پرونده‌ای که زیر دستته، من احتمال میدم مرگ پرستار بچه کار پدر رز؛ ایان<sup>۱</sup> بارکلی باشه، گفتمی اون با پرستاره رابطه داشته اما کسی نمی‌دونسته و اون پرستاره زمان مرگش دو ماهه باردار بوده، درسته؟»  
«آره، نزدیک به شش هفته‌اش بوده.»

«خوب پس، ایان برای اینکه پرستاره فردای روز براش مشکلی درست نکنه کشتتش.»

در جوابش گفتم: «مادر رز، بث<sup>۲</sup> بارکلی هم انگیزه‌های زیادی برای کشتن پرستاره داشته؛ مثل حسادت و خشم. به علاوه، بث زن خیلی پولداری هم هست، ممکنه پرستار بچه برای اخاذی رفته باشه سراغش و همین هم دلیلی کافی بر کشته شدنش باشه.»

مارکو هم گفت: «پس چرا بث به همراه پرستار بچه‌اش، شوهرش رو هم نکشته؟ به هر حال هر دوشون باهم خیانت کردن.»

شانه بالا انداختم و یک چیپس را داخل سالسا فرو کردم، سپس گفتم: «همیشه هجوم احساسات، منطق رو از بین می‌یره، حتی اگه بث هم این کار رو کرده باشه، احتمالاً بدون برنامه‌ریزی قبلی بوده. ضمناً راه‌های بهتری هم برای کشتن یه آدم وجود داره تا اینکه بخوای اون رو از پنجره طبقه سوم پرتش کنی پایین.»

مکتی کردم و با به یاد آوردن حالت خشک و بی‌روح رز از بی‌فکر حرف زدن پشیمان شدم. گویا رز زمان مرگ پرستارش در حیاط خلوت بوده و به مادر بزرگش کمک می‌کرده تا از باغچه سبزیجاتشان گوجه فرنگی بچینند. رز ممکن بود به پایین پرت شدن پرستارش را دیده باشد یا صدای برخورد جسمش با زمین سنگی را شنیده باشد.

مارکو پرسید: «پدر و مادر رز هر دو زمان مرگ پرستاره خونه بودن، درسته؟»

1. Ian

2. Beth

به اظهارات کدومشون میشه بیشتر استناد کرد؟»

با گذشت یک ماه از مرگ آن پرستار بچه، پوشش رسانه‌ها نسبت به این موضوع کمرنگ‌تر شده بود، اما این چیزی از اهمیت این پرونده که از ظن پلیس پرونده مشکوکی بود، کم نمی‌کرد. من چند روز گذشته را صرف انجام تحقیقاتم کرده بودم، بنابراین آنچه که به دست آورده بودم را به مارکو هم گفتم: بٹ بارکلی ادعا کرده بود که در زمان حادثه در دفتر کار خود در طبقه دوم بوده و ایمیلی برای اعضای هیئت مدیره شرکتش می‌فرستاده. او طبق عادت همیشگی‌اش در زمان کار به موسیقی کلاسیکی گوش می‌داده که از بلندگوهای کامپیوترش در حال پخش بوده و ادعا کرده صدای بلند موسیقی مانع از این شده که صدای شکستن شیشه‌ی پنجره طبقه بالا را بشنود. پلیس هم تأیید کرده بود که بٹ در حوالی بازه زمانی که پرستار بچه از پنجره پرت شده ایمیلی را به محل کارش ارسال کرده.

شوهر بٹ، ایان هم با یکی از کارمندان شرکتش مشغول صحبت تلفنی بوده. دفتر کار او هم در پایین راهروی همان طبقه دوم قرار داشته که دفتر بٹ واقع شده بود. او از ایرپادهای حذف نویز برای تماس‌های خود استفاده می‌کرده و ادعا کرده که تا زمانی که تماس خود را پایان نداده و صدای جیغ مادرش را شنیده، متوجه صدای پرت شدن پرستار بچه از پنجره نشده است. تماس تلفنی او نیز با همکاری در زمان حادثه از طرف پلیس تأیید شده. چندین رسانه مطبوعاتی گزارش دادند که این زوج از لحظه‌ای که از همکاری با پلیس امتناع کردند و حاضر نشدند در آزمایش‌های دروغ سنجی شرکت کنند پلیس آنها را مظنون دانسته و اخیراً تحقیقات خود را متوقف کرده، اما پرونده مربوط به آن پرستار بچه هنوز هم در اداره پلیس باز است و مختومه نشده.

حالا هم زوج بارکلی در شورو طلاق بودند و برای گرفتن حضانت فیزیکی و قانونی رز با یکدیگر در حال مجادله بودند.

مارکو گفت: «باید اول محاسبه کنیم ببینیم چقدر زمان لازم بوده تا از دم پنجره طبقه سوم به یکی از دفترهای طبقه دوم که متعلق به ایان و بٹ بوده برگردی؟» سپس لیخندی زد و اضافه کرد: «البته می‌دونم خودت حتماً این محاسبات رو انجام میدی.»



من هم لبخندی زدم، ناراحتی که تا همین چند ساعت پیش وجودم را پر کرده بود داشت کم کم فروکش می‌کرد. من همیشه در مورد پرونده‌های ما مارکو مشورت می‌کردم، چون خلق و خوی گرم و هم فکری دادن‌های او همیشه به من در حل پرونده‌هایم کمک می‌کرد. ما دیگر شریک خانه و زندگی یکدیگر نبودیم، اما هنوز هم یک دوستی عمیق بین ما در جریان بود؛ یک ارتباط پایدار و نوعی پیوند که فارغ از عشق، دوستی زیبایی را در خود گنجانده بود.

گارسون پس از چند لحظه آمد و پرسید: «باز هم نوشیدنی میل دارید؟» من هم که دیدم لیوانم خالی شده، گفتم: «بله.»

لیوان مارکو تقریباً پر بود و چیزی از آن را نخورده بود که خیلی برایم عجیب بود، چون مارکو عاشق نوشیدنی‌ها و کوکتل‌های این رستوران بود.

من باید با دقت بیشتری به جزئیات این پرونده می‌پرداختم و باید با مهارت‌هایی که کسب کرده بودم حقیقت را از دل دروغ‌هایی که قرار بود از زبان بارکلی‌ها بشنوم بیرون می‌کشیدم. به هر حال این کاری بود که به خوبی یاد گرفته بودم، چون تقریباً هرکسی که با من روبرو می‌شد برای پیشبرد اهداف و برنامه‌های خود به دروغ‌های ریز و درشت روی می‌آورد، اما من هم دست از کشف حقایق پنهان شده برنمی‌داشتم.

مارکو هنوز کراواتش را شل نکرده بود، کاری که معمولاً در پایان روز کاری‌اش انجام می‌داد و به جای راحت تکیه دادن به صندلی‌اش، صاف نشسته بود.

زبان بدن مارکو نشان می‌داد که می‌خواهد چیزی بگوید، اما نمی‌دانست از کجا شروع کند.

من هم که می‌خواستم دلیل این درگیری ذهنی‌اش را بفهمم، پرسیدم: «اوضاع تو محل کارت خوب پیش میره مارکو؟»

شانه بالا انداخت و گفت: «آره خوبه، مثل همیشه‌اس.»

مارکو علاوه بر مشغولیت‌هایی که در محل کارش داشت، همیشه سعی می‌کرد ساعاتی در هفته‌اش را به کارهای داوطلبانه برای زنان آسیب دیده اختصاص دهد و هر ماه بخشی از حقوق خود را به خیریه‌هایی که به کودکان محروم رسیدگی می‌کردند، اهدا می‌کرد. او مردی خوش قلب بود که قلبش

همیشه برای کمک به مردم می‌تپید. این نوع دوستی او هم یکی از اخلاق‌های خاصش بود که بی‌نهایت دوستش داشتم.

در واقع وقتی با او ازدواج کردم تنها چیزی که بدست آوردم عشق مارکو نبود، بلکه نعمت داشتن یک خانواده بزرگ هم بود، زیرا از همان ابتدا، خانواده بزرگ ایتالیایی - آمریکایی او مرا به گرمی در جمع خود جای دادند؛ جمعی صمیمی که سر میزهای پر از غذا، صحبت‌های دوستانه و صدای خنده‌هایشان فضا را پر می‌کرد.

پس اگر چیزی در محل کار ذهن مارکو را به خود مشغول نکرده بود، شاید ناراحتی‌اش مربوط به خانواده‌اش می‌شد. خواهر بزرگتر او فرزند چهارم خود را باردار بود و به دلیل دیابت یک بارداری پرخطر را پیش رو داشت. اما تا جایی که شنیده بودم، اوضاع او هم رو به راه بود. مادرش هم اخیراً دچار درد قفسه سینه شده بود که دکترها با انجام آزمایشات گفته بودند مسئله مهمی نیست. بعد به مارکو گفتم: «چیزی به هفتاد سالگی مامانت نمونده، هنوز هم برنامه‌تون اینه که تو اون رستوران معروف براش جشن بگیریدی؟» مارکو مستاصل‌تر شده بودند و با انگشتانش بازی می‌کرد.

«آه، آره ... در واقع، می‌خواستم در این باره با هم حرف بزنیم.» ریتم قلب من هم مانند حرکت انگشتان مارکو سریع شده بود.

من از خیلی وقت پیش شنیده بودم که آنها قصد دارند جشن تولد مادر مارکو را در یک رستوران سه ستاره در منطقه دی سی برگزار کنند و رزروش نزدیک به یک سال پیش انجام شده بود. اگرچه پدر مارکو مدت کوتاهی پس از ازدواج ما از دنیا رفته بود، اما چهار خواهر و برادر مارکو به همراه همسرانشان تصمیم گرفته بودند این جشن تولد را برای بهتر کردن روحیه مادر مارکو حتماً برگزار کنند. البته من هم دعوت شده بودم، چون آنها هنوز هم مرا عضوی از خانواده خود می‌دانستند.

من خودم را برای حرف‌های بعدی مارکو آماده کرده بودم ...

«من تازگیا با یه زنی آشنا شدم استلا!» به یکباره به یاد زمانی افتادم که برای امضای برگه‌های مربوط به طلاق وارد دفتر وکالتی شده بودم و دیدم او در حالیکه به گوشه‌اش خیره شده چه لبخندی بر لب داشت. من تازه فهمیده بودم دعوت امشبش برای شام هم بی‌دلیل نبوده، او می‌خواست مرا از حضور

یک زن دیگر در زندگی‌اش آگاه کند.

اگر ماجرایش با آن زن جدی نبود، مارکو این موضوع را با من مطرح نمی‌کرد. گویا قصدشان ازدواج و بسیار جدی شده بود که مارکو می‌خواست آن زن را به آن شام خانوادگی که مدت‌ها انتظارش را کشیده بود ببرد و من فقط همسر سابقش بودم که هنوز هم مادرش را «مامان» صدا می‌کردم. درک این موضوع زیاد سخت هم نبود و مهم نبود سر آن میز چند صندلی خالی وجود داشت، مسئله این بود که برای من دیگر سر آن میز جایی وجود نداشت.

گویا مارکو هم مانند آن عقابی که تصویرش را در حال پرواز دیده بودم، غم و اندوهش پایان یافته بود و با امید به سوی آینده گام برمی‌داشت. به هر حال من که نمی‌توانستم او را سرزنش کنم، چون ما بیش از یک سال بود که از هم جدا شده بودیم.

من کاری که فکر می‌کردم درست است را انجام دادم و با لیخند ارتباط چشمی‌ام را با او حفظ کردم. من نباید خودم را می‌بختم و عکس‌العمل بدی نشان می‌دادم، زیرا کارم به خوبی حفظ ظاهر کردن را به من یاد داده بود. بنابراین گفتم: «برات خوشحال شدم مارکو، اون زن چه زن خوش شانسیه که سر راهت قرار گرفته. می‌تونی اون رو با خودت به جشن تولد مادرت ببری، من خودم بعداً هدیه مادرت رو براش می‌برم.»

مارکو لبخندی زد و حالت چهره‌اش آرام شد: «ممنون از درکت استلا.» در روز عروسی‌مان ما آنقدر عاشق هم بودیم که فکر می‌کردم می‌توانیم بر هر سختی غلبه کنیم. اما یک چیز وجود داشت که هیچ کدام از ما نمی‌توانستیم در موردش سازش کنیم و همین خط جدایی ما را با گذشت زمان عمیق‌تر کرد.

مارکو بچه می‌خواست و من نمی‌خواستم، اگر بخواهم واضح‌تر بگویم من هنوز از نظر روحی آمادگی مادر شدن را نداشتم.

یک روان‌پزشک در گذشته به من گفته بود افرادی که مانند من دوران کودکی سختی را پشت سر گذاشته‌اند، یکی از این دو راه را انتخاب خواهند کرد: یا سعی می‌کنند برای بچه‌هایشان والدینی باشند که آرزویش را داشتند، یا سعی می‌کنند سختی‌هایی که خودشان متحمل شده‌اند را بر سر فرزندانشان

تلافی کنند.

مارکو امیدوار بود که من نظرم را در مورد مادر شدن تغییر دهم و من هم امیدوار بودم که عشقمان برای او کافی باشد و او را از فکر طلاق منصرف کند که نشد ...

سپس نگاهم را از او دزدیدم و دوباره چشمم به چاقویی که روی میز بود افتاد.

## فصل ۴

من به آرامی پدال گازم را فشار دادم و در امتداد جاده خصوصی که به املاک بارکلی‌ها در پوتوماک، مریلند<sup>۱</sup> منتهی می‌شد حرکت کردم. طبق اسناد عمومی، عمارت آنها یک بنای تاریخی بود که زمینش بیست هکتار مساحت داشت و به قیمت ۱۲ میلیون دلار خریداری شده بود. به این عمارت بعد از بازسازی بارکلی‌ها یک انبار چوبی هم اضافه شده بود.

این ملک هم به نام ایان و هم به نام بث بارکلی ثبت شده بود، اما ارثی که به بث رسیده بود امکان خرید این عمارت را برای آنها فراهم کرده بود. من همراهم قهوه آماده هم برداشته بودم چون می‌خواستم خودم را کمی سر حال‌تر کنم، مخصوصاً بعد از خبری که دیشب از مارکو شنیده بودم هم خوب نخوابیده بودم و فکرم به هم ریخته بود.

از امروز، من رسماً وکیل رز بارکلی بودم که از جانب دادگاه منصوب شده بودم تا طی یک ارزیابی کلی بهترین تصمیم ممکن را راجع به حضانت او و آینده‌اش بگیرم و حالا هم زمان ملاقات موکل جدیدم فرارسیده بود.

وقتی به عمارت آنها نزدیک شدم، گردنم را جلو بردم و سعی کردم نگاهی اجمالی به مکانی که پرستار بچه هل داده شده بود یا افتاده بود، بیندازم. اما دید من توسط یک بیل مکانیکی بزرگ که در کنار پنجره پارک شده بود مسدود شده بود، پنجه فلزی غول پیکر آن در هوا معلق بود.

سپس نگاهم را به خانه معطوف کردم، این عمارت با سازه‌ای سنگی و خاکستری رنگ که ایوان عریضی جلوی آن قرار داشت مکانی نوستالژیک و

---

1. Maryland, Potomac

فراموش نشدنی بود. اطراف عمارت هم توسط درختان پراکنده بلوط و سرو احاطه شده بود و بوته‌های سرسبز و گل‌های زیبا جلوه زیبایی به ایوان جلویی عمارت بخشیده بودند.

جیپم را در حیاط عمارت پارک کردم و دوباره چک کردم که همه چیزهای لازم را برداشته باشم. شارژ گوشی‌ام پر بود و دوربین خوبی هم داشت، تلفن همراه همیشه یکی از ملزومات کار من بود چون معلوم نبود چه زمانی بخواهم چیزی را با آن ضبط کنم. در کیف دوشی‌ام هم لپ تاپ و آیپد هم برداشته بودم. خودنویس عزیزم را هم که هدیه‌ای از طرف مارکو بود همیشه در جیب داخلی کیفم می‌گذاشتم.

همین که از ماشینم پیاده شدم متوجه هوای تمیز این منطقه شدم. باورش سخت بود که چنین مکان خوش آب و هوایی کمتر از سی دقیقه با هیاهوی دی سی فاصله داشته باشد. به جای هجوم ترافیک و صدای بوق‌ها، تنها چیزی که در اینجا شنیده می‌شد صدای آواز پرندگان بود.

از پله‌های ایوان بالا رفتم و انگشتم را روی زنگ فشار دادم. بت بارکلی لحظه‌ای بعد در را باز کرد، انگار همان نزدیکی‌ها منتظر آمدن من ایستاده بود. پلیس هرگز رسماً او را مظنون به قتل اعلام نکرده بود. به نظر من هم او با آن جثه لاغر و ضعیفی که داشت نمی‌توانست پرستار بچه‌اش را از شیشه یک پنجره صد ساله به پایین پرت کرده باشد.

بت پرسید: «خانم هادسون؟» با اینکه من نامم را هنگام عبور از دروازه در آیفون گفته بودم.

من هم دستم را دراز کردم و گفتم: «بله، می‌تونید استلا صدام کنید.» او به محکمی دستم را فشرد و گفت: «خوش اومدید، من بت هستم.» او هم مانند دخترش پوست رنگ پریده و موهای قرمزی داشت و نسبت به سنش شکسته‌تر به نظر می‌آمد.

از درب که داخل شدم حس کردم چشمانم بی‌اختیار گشاد شده‌اند، انگار در زمان دیگری فرود آمده بودم.

از کف‌های چوبی و تخته‌های باریک و تیره گرفته تا رادیاتورهای خاکستری فولادی و درهایی با سوراخ‌های اسکلتی، گویی این خانه برای یک قرن کامل دست نخورده باقی مانده بود و منتظر نقل مکان بارکلی‌ها به آن بود.

اکثر بازسازی‌های اساسی خانه‌های قدیمی شامل تخریب دیوارها برای ایجاد یک پلان باز و استفاده از ترفندهای معماری برای وارد کردن نور و دید کافی از بیرون صورت می‌گرفت، اما بارکلی‌ها هیچ کدام از این کارها را انجام نداده بودند، گویا زمان برای آنها به جای اینکه به جلو حرکت کند در گذشته متوقف شده بود.

کف خانه کمی شیب دار بود و سقف‌ها کم ارتفاع. راهرو با طرحی گلدار کاغذ دیواری شده بود و میز کنسولی از جنس برنج مانند یک عتیقه در وسط خانه قرار داشت. بر روی دیوار هم یک نقاشی آبرنگ با قاب طلایی قرار داشت که عملاً دیوار عمارت را به دیوار موزه تبدیل کرده بود.

بث پرسید: «قهوه میل دارید؟» من هم سرم را تکان دادم و گفتم: «نه ممنون.»

علیرغم همه اتفاقاتی که او از سر گذرانده بود؛ ازدواج پنهانی همسرش، مُردن پرستار رز در خانه‌اش و رسوایی و طلاق قریب الوقوعی که در پیش داشت، رفتارهای او بسیار سنجیده، صدایش آرام و برخوردی بسیار باملایمت داشت. او یک شلوار به رنگ شتری و یک ژاکت کِرِم به تن داشت و روسری که شبیه هرمس قدیمی بود را دور گردنش گره زده بود. اما من می‌توانستم تظاهر به خوب بودن او را در رفتارهایش حس کنم، به هر حال زندگی مشترک بث در آستانه سقوط و فروپاشی بود.

بعد بث گفت: «راستش من نمی‌دونم روند کار شما به چه شکله ...» من هم با لبخندی ملیح سعی کردم به او آرامش خاطر بدهم و گفتم: «تنها کاری که من امروز باید انجام بدم ملاقات با رزه، شما هم می‌تونید تمام مدت کنار ما بمونید.»

بث اصلاً خوشحال به نظر نمی‌رسید. بیشتر مردم هم مانند او وقتی با وکیلی مواجه می‌شدند که قرار بود برای آینده فرزندشان تصمیم بگیرد، ترجیح می‌دادند از او فاصله بگیرند و ارتباط خود را با او به حداقل برسانند.

پس ادامه دادم: «طی چند هفته آینده قراره خیلی زیاد همدیگه رو ببینیم، بنابراین مهمه که رز با من احساس راحتی کنه.» شغل من ایجاب می‌کرد که همه چیز را در محیط پیرامون رز ارزیابی کنم و قبل از اینکه به دادگاه توصیه نامه حضانت خود را بدهم، دیدگاه‌های متعددی را از افرادی که رز با آنها در

ارتباط بود از طریق مصاحبه بررسی کنم.

«متوجه شدم.» بٹ سرش را به سمت راه پله چرخاند و گفت: «رز تو اتاقشه، بفرمائید.»

پرسیدم: «فقط یه سوال، رز چقدر از جریان طلاق شما باخبره؟»  
 بٹ جواب داد: «رز می‌دونه که من و پدرش می‌خوایم از هم طلاق بگیریم و هر دومیون هم می‌خوایم اون با ما زندگی کنه.»  
 گویا یک بار عاطفی خیلی بزرگی روی شانه‌های یک کودک کوچک گذاشته شده بود.

همانطور که دنبال بٹ به سمت پله‌ها می‌رفتم، مکثی کردم تا به اتاق نشیمن سمت چپ نگاهی بیندازم. میلمانی که دور یک شومینه آجری ساده چیده شده بود، به نظر می‌رسید از نماهای اصلی این عمارت باشد و یک پیانوی بزرگ مشکی هم در وسط اتاق قرار داشت. پیش خودم گفتم خیلی خوب است که رز هم به پیانو علاقه دارد، او نسبت به سنش به طرز قابل توجهی باهوش و زیرک به نظر می‌رسید. یک ست فنجان چای نقره‌ای هم روی میز قهوه‌خوری قرار داشت و فرشی به رنگ آبی تیره و قهوه‌ای روی زمین پهن بود. اتاق کاملاً مرتب به نظر می‌رسید، گویی اینطور صحنه سازی شده بود، اما واقعاً مشخص نبود.

من حس می‌کردم چیزی در این خانه مشکوک است، اما دقیق نمی‌دانستم چه چیزی. هوای این خانه سنگین بود، گویی در قلمروی این دیوارها جاذبه قوی‌تری حاکم بود و شاید هم خشم و آشفتگی در این خانه این حس را به من القا می‌کرد.

همین که از پله‌ها بالا می‌رفتم، کفپوش چوبی صد ساله زیر پایمان صدا می‌داد و با هر قدمی که برمی‌داشتم عکس‌های رز را از نوزادی تا زمان حالش روی دیوارها می‌دیدم و از این واقعیت متعجب بودم که چرا رز فقط در دو تا از این عکس‌ها لبخند بر لب دارد. در آن سن و سال کم هم حتی می‌توانستم خشم و اندوه را مانند بزرگسالان از نگاه رز بخوانم.

من می‌خواستم بایستم و با دقت بیشتری به این عکس‌ها نگاه کنم به این امید که مورد جدیدی را کشف کنم، اما بٹ به سرعت در حال حرکت بود و من بایستی با سرعت گام برمی‌داشتم تا از او عقب نمانم.